

یادگیری از کودکان

اصغر ندیری

روزی مردی غمگین از کنار زمین بازی بچه‌ها می‌گذشت. حتی زیر نور خورشید و گرما، صدای بازی بچه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

مرد سایه‌بانی می‌جست، در حالی که سایه روشنی دل چسب او را دنبال می‌کرد. از دور دست با دیدن خانه‌ی همسایه، دندان‌هایش را به هم فشرد. زیر لب غرولند کرد: «از او خوشم نمی‌آید. از خود راضی!» هنوز نیم‌نگاهی به زمین بازی داشت و آهسته قدم برمی‌داشت. دو پسر بچه را دید که بر سر تصاحب یک توپ پلاستیکی در کشمکش بودند. مرد هراسان شد. فکر کرد پیشامدی در راه است.

در گامی بعد، دید از جیب یکی از پسرها کلوچه‌ای بر زمین افتاد. یک آن، هر دو خندیدند و با فراموش کردن ماجرای توپ، دوستانه شروع به خوردن بقیه‌ی خوراکی کردند.

مرد با نیم‌نگاهی به جعبه‌ی همراهش گفت: «اگر من بودم، همه‌ی شیرینی‌ها را خودم می‌خوردم.»

لحظه‌ای بعد پای مرد به سنگفرش پیاده‌رو گرفت. در حالی که می‌افتاد، سایه را به یاد آورد؛ همان که در سال‌های دور در حیاط دبستان یا در زمین بازی محله‌شان می‌دوید، با دوستانش جست‌وخیز می‌کرد و بر سر توپ یا سرسره‌بازی، با هم سالانش قهر و سپس آشتی می‌کرد. هوا گرم بود و او دست‌مالی از جیب خود درآورد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند. به یاد آورد که روزگاری ترتیب و آداب نمی‌جست و با دستان کوچکش، سرو صورت را پاک می‌کرد.

حال به در خانه‌ی همسایه رسیده بود. سایه‌ای خنک و نوعی سرخوشی شیرین، او را در خود گرفت. زنگ خانه را دید. دعوی‌ی روز قبل با همسایه‌اش را به یاد آورد. اما یاد آن روزها هم افتاد که زنگ می‌زد و بعد فرار. پس از مدت‌ها، تبسمی بر لب‌هایش نشست. دور و برش را نگاه کرد. کسی غیر از آن دو پسر بچه، او را نمی‌دید. جعبه‌ی شیرینی را که خریده بود، کناری گذاشت. از روی حسنی کودکانه، هم‌چون سال‌های بسیار دور، زنگ خانه‌ی همسایه را زد.

کمی هیجان به زندگی‌اش دویده بود... اما راه فرار؟ این بار فرار نکرد. شادمان ایستاد تا مرد همسایه بیاید و پس از رفع کدورت‌ها، چند دانه شیرینی با هم بخورند.

تصویرگر: میثم موسوی